

برگرفته از کتاب پناهم باش
نویسندگان: راضیه ترکان و مهناز محمدیان

روایت های مستند از مواجهه با موضوع سقط عمدی جنین

فهرست :

فصل حسرت ها

- پرده اول : بازگشت ۲
- پرده چهارم: وبال ۸

فصل فرصت ها

- پرده سوم : یک بعلاوه دو ۱۲
- پرده سیزدهم : عروسک ۲۰

فصل حسرت ها – پرده اول – بازگشت

بازگشت

تابستان ۱۳۹۹

روی صندلی مترو جابه‌جا می‌شوم. چند دقیقه‌ای است به خانم دست‌فروشی که روبه‌رویم نشسته‌است زل زده‌ام. خودش را جمع‌وجور می‌کند. روسری‌هایش را بالا و پایین می‌کند تا نظرم را برای خریدن جلب کند، اما من توی صورت او دنبال شباهت‌هایمان می‌گردم. پوست صورتش به سفیدی پوست من است. قدوقواره‌اش هم همین‌طور، اما چشم‌هایش رنگی نیست. خودم را توی آینه دستی نگاه می‌کنم. خیلی وقت است رنگ آبی چشم‌هایم بی‌فروغ شده‌است. با خودم می‌گویم همه مادرهای چشم‌رنگی که قرار نیست بچه‌ای با چشم رنگی داشته باشند. میان انگشت‌هایش دنبال حلقه ازدواج می‌گردم. حلقه‌ای نیست. پس به احتمال زیاد شوهر ندارد. اشاره می‌کنم سمتم بیاید. چشم‌هایش برق افتاد که خریدار پیدا کرده‌است.

خانوم، کدوم رنگش و می‌خواین بدم بهتون؟

رووسری‌ها و خودش را خریدارانه نگاه می‌کنم.

همه‌ش قشنگه. فکر کنم این سبزه بهتر باشه! همین‌و می‌خرم.

رووسری را داخل نایلون کوچکی می‌گذارد. می‌گویم:

عزیزم، امکانش هست شمارتون و بدین که اگه دوستام از این روسریا خواستن، باهاتون تماس بگیرم.

سرش را تکان می‌دهد. در کیفم را باز می‌کنم. داخلش را می‌گردم.

بخشین، موبایلمو پیدا نمی‌کنم. شما یه تک‌زنگ به من بزن شماره‌تو ذخیره کنم.

صفحه گوشی تلفنش را که باز می‌کند خدا خدا می‌کنم عکسی روی صفحه‌اش باشد که بتوانم با آن بیشتر درباره‌اش بدانم. در تصویر روی صفحه گوشی، دختر بچه‌ای را بغل کرده که خیلی شبیه خودش است. به احتمال زیاد دخترش باشد. تا اینجا مورد خوبی به نظر می‌رسد. بچه دارد. احتمالاً از شوهرش جدا شده یا شوهرش فوت کرده‌است. چند روز می‌گذرد. با او تماس می‌گیرم.

پگاه‌جان؟

بله عزیزم، بفرمایین.

من همونی‌ام که چند روز پیش ازتون روسری خریدم و شماره گرفتم.

جانم، بازم روسری می‌خواین؟

با این‌که تا به حال به چندین نفر این حرف را زده‌ام، ولی باز به این قسمت که می‌رسم چیزی به شدت گلویم را فشار می‌دهد و کلمات سخت بیرون می‌آیند.

حقیقتش یه سؤال دیگه‌ای داشتم.

صدایم را صاف می‌کنم.

شما ازدواج کردین؟!

صدایش را بالاتر می‌برد.

متوجه نمی‌شم. به شما چه ربطی داره؟!

قبل از این‌که گوشی را قطع کند یا حرف دیگری بزند، ادامه می‌دهم.

عزیزم قصد مزاحمت ندارم. من دنبال خانمی هستم که بچه داشته باشه و مطلقه یا بیوه باشه. اون وقت برای چه کاری می‌خوای؟

پیشنهادم را می‌گویم. چند ثانیه‌ای بینمان فقط سکوت است. گوشی را قطع می‌کند. نفسم تنگ می‌شود. اشک‌هایم می‌دانند باید با حق‌هق ببارند. برای چندمین بار ناکام می‌مانم. جانم از آنچه هفت سال پیش با زندگی‌ام کرده‌ام به لب آمده‌است.

تابستان ۱۳۹۲

ساعت ۱۰ شب است. خانه ۳۵متری‌مان چند ساعتی است برایم از قفس هم تنگ‌تر شده‌است. تنم مثل کوره آتش است. از ظهر بیشتر از صد بار با خودم گفتم: «نه! اشتباه شده. حتماً اشتباهه.»

یک هفته‌ای عادت ماهانه‌ام عقب افتاده بود. این موضوع را گذاشتم به حساب استرسی که برای کار جدید تحمل می‌کنم. برای این‌که تردید به جانم نیفتد، صبح، قبل از رفتن سر کار آزمایش خون دادم. جواب آزمایش را گرفتم. چشمم فقط دنبال نتیجه منفی بود، اما عددها و رقم‌ها برعکس آن را نشان می‌داد. فاصله آزمایشگاه تا خانه را با برگه جواب در دست آمدم. ممکن نبود درست باشد. مثل آدم تبار بی‌قرار بودم. می‌نشستم، بلند می‌شدم. آب می‌خوردم. فقط می‌گفتم: «امکان نداره! اشتباه شده!»

توی کشوی میز یک بی‌بی‌چک پیدا کردم. سریع تست را انجام دادم. زشت‌ترین خط‌های قرمز عمرم را دیدم؛ دو خط قرمز رنگ. باید از خانه بیرون می‌زدم. دیگر این ساعت شب پایین‌شهر برایم ناامن نبود. نامنی و استرس درون خودم بود. توی خیابان‌ها دنبال مطب پزشکی زنانی بودم که باز باشد. یک مطب پیدا کردم. منشی دکتر وسایل روی میز را مرتب می‌کرد تا مطب را تعطیل کند. با اصرار قبول کرد پیش دکتر بروم. روی تخت خوابیدم. ژل خیس و سرد را روی شکمم زد. تمام تنم مورمور شد. دسته دستگاه سونوگرافی را تندتند روی شکمم چرخاند.

خانوم ساک حاملگی رو می‌بینم! تقریباً چهار هفته و چهار روزه باردارین.

با دست محکم روی سرم زدم.

وای خدایا چی کار کنم!

دست خانم دکتر روی شکمم بی‌حرکت ماند.

خانم چی کار می‌کنی؟ چرا این‌طوری می‌گی؟

روی تخت نشستم. حالم دست خودم نبود.

نمی‌خوامش! من این بچه رو نمی‌خوام!

دکتر صندلی‌اش را عقب‌تر داد. توی صورتش فکرهای درهم‌وبرهم موج می‌زد.

خانوم شما الان با کی اومدی؟ با شوهرت اومدی؟ اصلاً شوهر داری؟

از جایم بلند شدم. دکتر و تصوراتش برایم مهم نبود. در مسیر مطب تا خانه یک‌بند با خودم گفتم: «نمی‌خوامش! من این بچه را نمی‌خوام!» وارد خانه شدم. گریه امانم نداد. روی زمین نشستم. بچه‌دار شدن، یعنی من دیگر نمی‌توانستم سر کار بروم. آن‌هم دو شیفت. اگر سر کار نروم، با این‌همه قرض و وام و بدهکاری چه کار کنیم. به خانه کوچکمان نگاه کردم. بلندبلند گفتم: «توی این ۳۵ متر جا که من حتی یه کابینت توی آشپزخونه ندارم، چطور بچه بزرگ کنم؟» خانه‌ای که هنوز قسط‌های وام خریدش را نداده بودیم.

سمت تلفن دویدم. مرتضی با صدای خواب‌آلود پرسید: «الو فرزانه، چیه؟ چیزی شده؟»

فقط جواب دادم: «من باردارم!»

مرتضی، نیمه‌شب، خسته از کار سخت توی گرمای جنوب، چند دقیقه‌ای زمان لازم دارد تا حرفم را هضم کند.

چی شده؟

بدبخت شدیم! بیچاره شدیم! بچه‌دار شدیم!

مرتضی خیلی خونسرد جواب داد.

خب، حالا که چیزی نشده! اشکال نداره بچه‌دار شده باشیم.

پاسخش کبریت بود روی باروت ناراحتی و عصبانیتیم. داد زدم: «اشکال نداره! واقعاً چیزی نشده! ما نمی‌تونیم تو این شرایط بچه رو نگه داریم مرتضی، باور کن خیلی عقب می‌افتیم. اصلاً قرار ما این بود؟! قرار ما این بود که برای بچه‌هامون همه‌چیز فراهم کنیم. توی شرایط خوب با امکانات خوب بچه می‌خواستیم، نه الان!» مرتضی چند دقیقه‌ای حرف نزد. بعد همچنان خونسرد گفت: «باشه هرچی تو بخوای. تصمیم با خودتو می‌خوای نگه‌دار می‌خوای سقط کن.» آن شب این جمله بهترین حرفی بود که می‌توانستم بشنوم. در این مدت دوساله که ازدواج کرده بودیم، به قول خودش به تصمیمات من ایمان داشت. می‌گفت تو بی‌دلیل تصمیمی نمی‌گیری. حالا هم دوباره تصمیم با خودم بود. تا صبح یک لحظه پلک‌هایم روی هم نرفت. همه وجودم با هم در جنگ بودند. فکرهای مختلف مثل خوره به جانم می‌افتادند.

هفته پیش که مرتضی از جنوب برگشته بود خانواده‌اش را مهمان کردیم. مادرش گفت: «نمی‌خواهین بچه بیارین؟» اخم‌هایم را درهم کردم و گفتم: «توی این خونه بچه بیاریم؟! مادرش با بی‌تفاوتی‌ای که برای من مثل فحش بود، گفت: «وا، مگه بچه چقدر جا می‌خواد؟ همین‌جا هم کافیه.»

از جایم بلند شدم. با خودم گفتم: «اصلاً به‌خاطر حرف اینا هم که شده الان بچه نمی‌آرم.»

دور اتاق راه رفتم. باید دلیل محکم‌تری برای خودم پیدا می‌کردم. چشمم روی عکس عروسی‌مان روی دیوار ماند. با خودم فکر کردم: «اصلاً از کجا معلوم زندگی خوبی داشته باشیم؟! اگه با هم اختلاف پیدا کنیم، اگه طلاق بگیریم، اون‌وقت بچه رو چی کار کنیم؟!»

هرچه رابطه‌مان را در این دو سال بالا و پایین می‌کردم مشکل خاصی پیدا نمی‌کردم. در این دو سال، مرتضی حتی یک بار برای من، صدایش را بالا نبرده بود. حرصم گرفته بود. باید خودم را قانع می‌کردم. فکر لیلیا، دخترعمویم، توی سرم می‌افتد. شرط ازدواجش این بود که بچه‌دار نشود. همه گفتند چقدر عاقل و آینده‌نگر. اگر من بچه را نگه دارم، حتماً پشت سر من می‌گویند: «چقدر بی‌کلاسه، زود بچه‌دار شده!» اما خودم بهتر می‌دانم که من بچه دوست دارم.

قبل از این‌که دلم نرم شود. با خودم می‌گویم: «فرزانه، آینده‌نگر باش! تازه زندگیت روی غلتک افتاده. ببین خواهر و برادرت چقدر از تو جلوترن! خونه و زندگی‌هاشون و ببین! الان وقت بچه‌دار شدن نیست.»

نزدیک صبح است. شقیقه‌هایم تا پشت سرم تیر می‌کشند. هنوز آرام نیستم. تیر آخر را زدم. به عادت این روزهایم که برای هر کاری استخاره می‌گیرم، استخاره می‌کنم. خوب می‌آید. شادی‌ای که نمی‌دانم از کجا می‌آید تمام مغزم را پر می‌کند: «ببین، اصلاً خدا هم گفت کارت درسته! هر وقت شرایط خوب باشه بچه میاری، اصلاً الان سقط به نفع بچه‌س!» صبح به لیلیا زنگ زدم. دوست ماما برای این روزها خوب است. حالم را خوب می‌فهمد. خودش هم دوران عقدش باردار شده بود و بچه را سقط کرده بود. لیلیا دلدارم داد و

گفت: «ناراحت نباش! بازم وقت داری برای بچه‌دار شدن.»

آدرس داروخانه‌اش را داد که بی‌نسخه داروی سقط می‌داد. برای این‌که آخرین صداهای قلبم را هم آرام کنم از چند نفر درمورد سقط پرسیدم. همه می‌گفتند سقط‌چنین قبل از چهار ماه گناه نیست.^[۳]

دو روز جهنمی و سخت را گذراندم. قرص سقط را که استفاده کردم نفس راحتی کشیدم. با خودم گفتم همه‌چیز تمام شد. دو سه ساعت بعد، دردهایم شروع شد. با وجود این مرخصی نگرفتم و سر کار رفتم. می‌خواستم وانمود کنم هیچ اتفاقی نیفتاده‌است، اما آشفته و بی‌قرار شدم. آن‌چنان که گریه افتادم. همکارانم با تعجب نگاهم کردند. بهانه‌ سردرد آوردم. عصر همان روز، جنین سقط شد. مادر و خواهرم را از قبل، من‌زلمان دعوت کرده بودم. برای این‌که شک نکنند مهمانی را لغو نکردم. روی پاهایم بند نبودم، اما بروز ندادم. مادرم ظرف‌های شام را خشک می‌کرد. خواهرم پرسید: «چرا این‌قدر رنگت پریده؟ حالت خوبه؟»

بدون این‌که صورتم را برگردانم، جواب دادم: «بچه سقط کردم.»

دست‌های مادرم توی هوا ماند.

امروز سقطش کردم. نمی‌تونستم نگاهش دارم.

دست مادرم روی سرش خورد. روی صندلی کنار آشپزخانه ولو شد. صدایش لرزید.

فرزانه چی کار کردی؟ چه خاکی به سر خودت و ما ریختی؟

سردی قلبم کلمات را سرد و بی‌احساس روی زبانم آورد.

وا، مگه چی کار کردم؟ مگه چی شده که این‌طوری با من حرف می‌زنین؟

مادرم دیگر نگاهم نکرد. خواهرم پسر یک‌ماهه‌اش را محکم توی بغلش گرفت و گفت: «امیدوارم پشیمون نشی.»
سرم را تکان دادم.

مطمئن باشین بهترین تصمیمو گرفتم.

زندگی آن‌طور که می‌خواستم جلو رفت. درآمدان بیشتر شد و بدهی‌ها کمتر. خانه بهتر و بزرگ‌تر تهیه کردیم. بعد از پنج سال از جریان بارداری ناخواسته، به نظرم دیگر وقت بچه‌دار شدن بود. چند مرتبه اقدام به بارداری کردم، اما اتفاقی نیفتاد. موضوع را پیگیری کردم. تحت درمان قرار گرفتم. آزمایش، سونوگرافی، داروهای گران و هزینه زیاد، اما هیچ‌کدام موفقیت‌آمیز نبود. تشخیص نهایی دکترها این بود که برای باردار شدن تقریباً هیچ تخمکی ندارم.

تنها راه برای ما استفاده از تخمک اهدایی^[۳] بود. روزهای اول، پذیرش این موضوع برایم سخت و زجرآور بود. سختی آن خودش را توی کلمات و پرخاشگری‌هایم نشان می‌داد. آن روزها یک بار مادرشوهرم درمورد بچه‌دار شدن پرسید. جواب دادم: «می‌دونین چیه، من خودم بچه نمی‌خوام. اصلاً شماها می‌دونین من پنج سال پیش باردار شدم و خودم نخواستم و سقطش کردم؟!» آن لحظه با این حرف‌ها می‌خواستم آن‌ها را برنجانم، اما قلب آزرده خودم بود که بیشتر زخم می‌خورد.

وقتی مرتضی به من گفت: «ای کاش اون روز حرفتو گوش نکرده بودم و اجازه نمی‌دادم بچه رو سقط کنی» آتشم بیشتر شد. نوبت این بود که همدیگر را متهم به اشتباه و کوتاهی کنیم، ولی به حال هیچ‌کدام تأثیری نداشت. دردناک و زجرآور این بود که من می‌دانستم مقصر و گناهکارم، ولی دنبال کسی بودم که تقصیر را گردن او بیندازم، تا به خدا رسیدم. این بار تقصیر را گردن خدا انداختم. گفتم: «استخاره کردم. خوب آمد. خود خدام خواست من این کار رو بکنم.» نفهمیدم از چه زمانی دیگر نماز خواندن‌هایم یکی‌درمیان شده بود و بعد هم به خواندن رسید. پسر خواهرم را که می‌دیدم دلم آتش می‌گرفت. بچه من یک سال از او کوچک‌تر بود، اگر من او را خواسته بودم.

راه دیگری نداشتیم. باید دنبال خانمی می‌گشتیم که بتواند تخمک بدهد. به واسطه‌های بیمارستانی هم اطمینان نداشتیم. هدف آن‌ها فقط پول بود و افرادی که معرفی می‌کردند هم برای درآمدزایی این کار را انجام می‌دادند و گزینه‌های مطلوبی نبودند. تصمیم گرفتم خودم دنبال اهداکننده باشم. داخل مترو، مطب دکترها یا با پرس‌وجو

از دوستان و همکارانم.

به لیلیا زنگ زدم تا تولد دختر دومش را تبریک بگویم. میان خوش‌وبش‌هایمان گفتم: «این عقوبت گناهی که کردم»، اما لیلیا خندید و گفت: «وا، چرا خرافاتی شدی؟ منم بچه سقط کردم. اما هیچ اتفاقی نیفتاد. الآن دوتا بچه دارم. اوضاع زندگیم روبه‌راهه.»

حرف‌های چند دقیقه پیش لیلیا درمورد دعوایش با مادرش و قهر چندساله‌شان با هم کلمه «زندگی روبه‌راه» را برایم معنی می‌کند.

یکی از دوستانم، دختر جوانی را برای اهدای تخمک پیشنهاد داد. با او قرار گذاشتم. نوزده‌ساله بود و یک بچه داشت. یک سال بود از شوهرش جدا شده بود. بار اول که او را دیدم به نظر مورد مناسبی آمد. درمورد اهدای تخمک چیزی نمی‌دانست. برایش توضیح دادم و پول خوبی پیشنهاد کردم. به او گفتم من یک واسطه هستم و برای یکی از آنها می‌خواهم. بالاخره قبول کرد.

باید تحت مراقبت پزشکی قرار می‌گرفت و روزانه آمپول‌هایی به او تزریق می‌شد. هر روز بعد از کار، فاصله طولانی تا خانه آن‌ها را می‌رفتم. آمپول‌ها را خودم به او تزریق می‌کردم. نگران این بودم که خودش تزریق کند و دقت نکند و مقدارش را اشتباه بزند و مشکلی پیش آید.

همیشه استرس داشتم. مرتب او را دکتر می‌بردم تا وضعیتش کنترل شود. به‌شدت مراقب بودم متوجه نشود تخمک‌ها را برای خودم می‌خواهم. می‌ترسیدم بعد سراغ بچه را بگیرد یا بخواهد او را ببیند یا وابستگی عاطفی پیدا کند. همه این‌ها نگرانم می‌کرد. هرچند از نظر قانونی نمی‌توانست ادعایی داشته باشد. توی بیمارستان برگه‌هایی را امضا کرده بود که طبق آن‌ها نمی‌توانست هیچ ادعایی نسبت به بچه داشته باشد. روز موعود رسید. برای عمل او را بیمارستان بردم. تعداد تخمک‌ها بالا بود، اما کیفیتشان پایین. از چهل تخمک بیست جنین به وجود آمد.

به فاصله چند روز باید خودم را برای عمل آی‌وی‌اف آماده می‌کردم. [۴] با مرتضی قرار گذاشته بودیم درمورد موضوع بچه‌دار نشدن و این عمل‌ها با خانواده‌هایمان حرفی نزنیم. نمی‌خواستیم بعداً کسی به بچه ما نسبتی بدهد.

روی تخت خوابیدم. دکتر به من نگاه کرد و گفت: «امروز باکیفیت‌ترین جنین‌ها بهت منتقل می‌شه.» چشم‌هایم برق افتادند.

باید دو هفته صبر می‌کردیم. بعد برای مشخص شدن بارداری آزمایش خون می‌دادم. دو هفته‌ای که هر روزش به اندازه یک سال برای من و مرتضی گذشت. جواب آزمایش را گرفتم. مثبت بود. از قبل می‌دانستم دو روز بعد از اولین آزمایش، باید دوباره آزمایش تکرار شود تا نتیجه واقعی به دست آید. خوشحالی‌ام را ته قلبم نگه داشتم. طاقت نداشتم شادی قلبم را بگیرد و بعد جواب منفی باشد. انتظار در آن دو روز کشنده‌تر بود. آزمایش خون را تکرار کردم. باز هم مثبت بود. دلم می‌خواست این بار خوشحالی‌ام را فریاد بزنم. به مرتضی زنگ زدم. صدایش را که شنیدم گفتم: «سلام بابایی! حالت خوبه؟»

نفسش از خوشحالی بالا نمی‌آمد. حالا من مادر شده بودم. مادرم از ذوق شروع به خرید سیسمونی کرد. هفته ششم بارداری بودم. مادرم برای احوال‌پرسی زنگ زد و پرسید: «چی هوس کردی برات بیارم؟»

گفتم: «دلم سیرابی می‌خواد.»

مادر و خواهرم سیرابی درست کردند. با یک سبد پر از آلو، ترشک، زغال‌اخته و هرچیز ترشی که زن باردار هوس می‌کند. لباس گل‌به‌رنگ را که برایم خریده بودند، جلوی آینه به تنم گرفتم.

مادرم گفت: «ایشالا چهارماهگی به بعد باید بپوشی.»

خودم را در آینه با شکم برآمده و لباس گل‌به‌ی به تن دیدم.

شاد بودیم و دنیا به کاممان بود. آن شب هر بار پسر خواهرم می‌خندید به یادم می‌انداخت تمام این سال‌ها، این شادی را خودم از خودم گرفته بودم. با ولع سیرابی را مزه کردم. مزه آن با درد زیر شکم تلخ شد. دردی تمام شکم را گرفت و بعد، لکه‌های خونی که نشانه‌هایی ترسناک بودند. شوهرم و خواهرم من را به بیمارستان رساندند. دکتر گفت بچه سقط شده‌است. مرتضی بغلم کرد. گریه‌هایمان یکی شد. چند دقیقه فقط گریه کردیم. مرتضی دست روی سر و صورتم می‌کشید.

فرزانه، ناراحت نباش. من مطمئنم بچه‌دار می‌شیم. خدا بزرگه!

در برابر گریه‌های مادر و خواهرم وانمود می‌کردم ناراحت نیستم، اما ته قلبم آتش گُرگرفته‌ای بود.

دو ماه بعد، برای دومین بار عمل انتقال جنین را تکرار کردیم.

باز دو هفته چشم‌انتظاری و استرس.

این بار از همان اول جواب منفی بود. چنین نگرفته بود و هزینه‌های چندده‌میلیونی‌مان هم بی‌ثمر شد. گریه‌های من و مرتضی تکرار شد. میان این‌همه غم، هنوز امید خودش را نشانمان می‌داد. مرتضی میان گریه‌هایش کنار گوشم زمزمه کرد: «توبه می‌کنیم. خدا می‌بخشه! می‌دونم که می‌بخشه.» باید خودم را برای سومین عمل آماده می‌کردم. برای پیدا کردن یک قرص ایرانی که باید برای آمادگی قبل از عمل می‌خوردم چند روز، به تمام داروخانه‌ها سر زده بودم. وقتی قرص را خریدم روی صندوق داروخانه نشستم و گریه کردم.

گریه‌هایم نه برای این‌همه وقت و هزینه‌ای بود که می‌کردیم و نه برای این‌همه استرس که می‌کشیدم و نه حتی برای همه این عوارضی که این داروها و آمپول‌های هورمونی روی جسم و روحم داشت. گریه‌هایم برای گمشده این روزهایم بود. گمشده‌ای که دیگر فقط بچه نبود. توی این‌همه سرگشتگی‌ها و ناامیدی‌ها می‌گفتم: «اینا همه‌اش تقاص کارمه. اما باز دم خدا گرم که داره این‌طوری جریمه می‌کنه.» دلم برای خدا هم تنگ شده بود.

سومین بار برای عمل انتقال جنین به مرکز ناباروری رفتیم. این بار سالم با دفعه‌های پیش فرق داشت. آرامشم جنسش فرق داشت. چند ساعت بعد از انجام عمل انتقال، از مرکز ناباروری بیرون آمدم. سوار ماشین شدیم. سرم را به پشتی صندوق تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم. دیشب قدرترین شب قدر زندگی‌ام را گرفته بودم. میان من و خدا چیزهای اساسی‌ای بود که حل شده بود و امروز دنبال تقدیرمان آمده بودیم. آمده بودیم برای انتقال آخرین جنینی که مانده بود. اگر نتیجه نمی‌داد، باید تمام مسیر را از اول می‌آمدم. مرتضی شیشه ماشین را پایین داد. باد خنکی به صورتم خورد. سرش را از ماشین بیرون داد. فریادی از تمام جانش بیرون ریخت.

خدایا غلط کردیم! خدایا ببخشید!

صورتم را اشک پوشاند. تمام وجود من هم بی‌صدا فریاد زد: «خدایا ببخشید! خدایا غلط کردیم!»

بهار ۱۴۰۰

ترکان: سلام خانوم، حالتون خوبه ایشالا؟ می‌شه بپرسم نتیجه آزمایشتون چی شد؟

خانم... سلام عزیزم، حقیقتش باید دو هفته صبر کنیم. چند روز مونده هنوز. باورتون می‌شه روزی دو بار بی‌بی‌چک می‌زنم؟ تا حالا همه‌ش مثبت بوده. برام دعا کنین.

ترکان: عزیزم ایشالا که خیره.

خانم... سلام خانوم ترکان. امروز صبح رفتم آزمایش دادم. باور کنین با این‌که باید استراحت مطلق می‌کردم، نتونستم خودمو کنترل کنم. تا آزمایشگاه پیاده رفتم جواب آزمایش و

بگیرم. جواب مثبت بود، اما همه‌ش به خودم می‌گم خوشحال نباش. شاید مث دفعه پیش باشه.

ترکان: خدا رو شکر. خیلی براتون خوشحالم. اصلاً نگران نباشین. ایشالا بهترین براتون رقم می‌خوره.

یک هفته بعد

خانم... خانوم ترکان عزیز، امروز بهترین روز زندگیم بود. صدای قلب بچه‌مو شنیدم. حس غریبی دارم.

فصل حسرت ها - پرده چهارم - وبال

وبال

زیب پشت لباس عروسش را بالا می‌کشم. چرخ جوی آینه می‌زند. هیجان می‌دود زیر پوستش و بقی می‌زند زیر خنده. بلند می‌گوید:

مامان تا حالا عروس به این خوشگلی دیده بودی؟

دلم برایش قیلی‌وبیلی می‌رود. دست می‌اندازم دور گردنش و می‌چسبانمش به سینه‌ام. بوسه‌ای روی پیشانی‌اش می‌زنم. چند بار بلند ماشاءالله می‌گویم. دلم آرام نمی‌گیرد. می‌روم آشپزخانه و اسپند دود می‌کنم. بوی اسپند کل خانه را برداشته. دور سرش می‌چرخانم و برایش چهارقل می‌خوانم. انگار همین دیروز بود که توی بیمارستان، شبنم را دادند دستم. نوزادی ظریف و دوست‌داشتنی که حالا به اندازه ۲۳ سال قد کشیده بود و توی لباس عروسش جلوی چشم‌هایم دلبری می‌کرد. دست‌هایش را توی هوا می‌چرخاند و جلوی آینه، ژست عکس آلتیه می‌گیرد. ژست‌هایش که ته می‌کشد می‌نشیند روبه‌روی من و می‌گوید:

مامان حیف شد. اگه مراسممون امروز بود، خیلی خوب بود. هم نیمه شعبان بود و هم تکلیفمون روشن می‌شد.

اسم نیمه شعبان را که می‌آورد بند دلم پاره می‌شود. هر سال نیمه شعبان‌ها که می‌شود ته دلم آشوب می‌شود. انگار قرار است اتفاق بدی برایمان بیفتد. لب و ر می‌چینم و می‌گویم:

عجله برای چیه مامان؟ حالا ده روز عقب‌تر. این‌طوری وقت بیشتری هم داریم برای بقیه خریدها. از قدیم گفتن عجله کار شیطونه. من یه بار عجله کردم برای هفتاد پشتم بس بود.

شبنم می‌داند کدام وقت را می‌گویم. به روی خودش نمی‌آورد. می‌رود جلوی آینه تا از توی اینستاگرامش بقیه ژست‌های عروس را روی خودش امتحان کند. غرق دنیای شیرنش می‌شود و من گوشه اتاق کز می‌کنم و خاطرات ده سال پیش جلوی چشمانم جان می‌گیرد. همه‌چیز از یک تصمیم عجولانه شروع شد. حمید تازه یک کار خوب توی عسلویه پیدا کرده بود. تازه زندگی‌مان داشت جان می‌گرفت. بعد از دو تا دختر سیزده‌ساله و سه‌ساله هنوز مستأجر بودیم و هشتمان گروی نهمان بود. توی خرجی روزمره‌مان مانده بودیم. شش ماهی می‌شد که حمید عسلویه کار می‌کرد که توی ران‌هایم احساس درد کردم. هول افتاد به جانم. سر دو تا دخترها هم که باردار بودم همین حالت را داشتم. بعد از چند روز که پادرم خوب نشد لباس پوشیدم و رفتم آزمایشگاهی که خواهر حمید آنجا کار می‌کرد. موضوع را که گفتم، کارم را راه انداخت و یک ساعت بعد برگه آزمایش را جلوی چشمانم گرفت. حدسم درست بود. جواب مثبت بود و من خیس عرق شدم. دانه‌های سرد عرق از روی شقیقه‌هایم می‌سرید و زبانم بند آمده بود. مانده دستم را گرفت. روی صندلی نشستم. اصلاً نمی‌توانستم کلامی حرف بزنم. مانده زیر گوشم خواند: «آخه شما توی این اوضاع فاراشمیش بچه می‌خواستین چی کار؟ کی با سه تا بچه به شما خونه اجاره می‌ده؟ تازه داره اوضاعتون سامون می‌گیره. این چه کاری بود کردین؟» سرم را آوردم بالا و گفتم: «نمی‌خواستیم. حمید روحشم خبر نداره. اگه بفهمه، قیامت راه می‌ندازه.» حمید وقتی فهمید، همان شب آمد اصفهان. هوا تاریک‌روشن بود که زنگ خانه را زد. با چشمان پفدار در را رویش باز کردم. می‌دانستم برای چه آمده. توی چارچوب در ایستاد و گفت: «صافاً ما بچه می‌خوایم چی کار؟ توی این بی‌پولی و دربه‌داری و بی‌خونه‌مونی این‌و گجای دلم بذارم؟ شده قوز بالا قوز. من تازه اینجا رفتم سر کار. کار خوبیه. پس انداز کنیم و خرج اضافه نداشته باشیم، خونه‌دارم می‌شیم. همین دو تا کافیه. قبول داری یا نه؟» حرف‌هایش مثل رگبار توی مغزم خالی می‌شود. فرصت فکر کردن ندارم. به نظرم همه حرف‌هایش درست است و ما دلیل کافی برای سقط داریم. تازه آن‌قدر کوچک است که اسمش را نمی‌شود بچه گذاشت. سرم را به نشانه تأیید تکان می‌دهم. لبش را به دندان می‌گیرد و بعد از کمی مکث می‌گوید:

تا دیر نشده باید از دستش خلاص بشیم. خودم از چند تا از دوستانم آدرس چند تا دکتر زنان و گرفتم. می‌رم بپرسم ببینم این آمپولایی که می‌زنن برای سقط برات خطر داره یا نه. اگه گفتن نه، امروز راحت بشیم بهتر از فرداست.

لباس‌هایش را درمی‌آورد. سرش را روی بالشت می‌گذارد و می‌خوابد. صبح ساعت هشت نشده، دو تا لقمه نان و پنیر می‌گذارد توی دهانش و شال و کلاه می‌کند و می‌رود سراغ دکترها. ظهر که خانه می‌آید لبش را کج می‌کند و خیلی خشک می‌خندد و می‌گوید:

قضیه حل‌شدنیه. هیچ ضرری برای سلامتیت نداره، صفورا.

مائده قضیه را با یکی از دوستانش در میان گذاشته. شمارهٔ تلفن یک دکتر را می‌دهد که می‌آید توی خانه و آمپول سقط تزریق می‌کند. حمید زنگ می‌زند و برای فردا ظهر هماهنگ می‌کند. همه چیز آن‌قدر تند پیش می‌رفت که فرصت فکر کردن نداشتیم. نگذاشتم مامان و خواهرهایم بفهمند. دم غروب که شد دلشوره گرفتم. لباس پوشیدم و رفتم دکتر عمومی که چند سال بود می‌شناختمش و خودم و بچه‌ها پیشش می‌رفتم. ماجرا را که برایش گفتم نفسش را حبس کرد و بعد از چند ثانیه سکوت گفت: «من جای تو بودم این کار رو نمی‌کردم. بچه‌ته، نگهش دار. پشیمون می‌شی.»

اشک توی چشمانم حلقه زد و گفتم: «آخه ما به نون شیمون هم محتاجیم. روزیش از کجا می‌رسه؟»

انگشت‌هایش را توی هم قلاب کرد، دست‌هایش را روی میز گذاشت و گفت: «با این کار جون خودتو به خطر می‌اندازی. نکن این کار رو.»

کیفم را از روی صندلی برداشتم و از مطب زدم بیرون. توی دلم گفتم: «عجب دل خوشی داری. اینجا پول پارو می‌کنی، خبر از دل بقیه نداری.»

شب نیمه‌ی شعبان آسمان شهر پر شده بود از آتش‌بازی و فشفشه‌ها. از سر کوچه تا خانه‌مان دو بار سینی کیک تعارف کردند، اما آن‌قدر توی خودم غرق بودم که نمی‌فهمیدم کجا هستم و چه کار می‌کنم. همان‌طور که سرم زیر بود به راهم ادامه می‌دادم. فکر بچهٔ سوم و نداری‌مان آتش به جانم می‌انداخت. فکر نبودن حمید و سختی‌ای که به جان خریده برای آسایش بیشتر من و دخترها و هزار تا فکر دیگر، مثل خوره افتاده بود به جانم.

فردا صبح مادرشوهرم که از صحبت‌های مائده بو برده بود خودش را رساند خانهٔ ما. رو به حمید کرد و گفت: «این کار خوبیت نداره، عواقب داره مادر. نکنین این کارها رو.»

اما حمید برایش بدبختی‌هایمان را لیست کرد. از خرج‌ومخارج مدرسهٔ شبنم گفت. از لباس و خوردوخوراک بچه‌ها، از درآمد کمان، از مستأجر بودنمان، از این‌که صاحب‌خانه‌ها همین الان هم با دو تا بچه به‌زور به ما خانه می‌دهند. از این‌که من و بچه‌ها سختی دوری را به جان خریدیم و برای این‌که اوضاعمان بهتر شود، حاضر شدیم حمید را ماهی یک بار ببینیم.

مادرش فقط سکوت کرد. حرفی برای گفتن نداشت. یک ساعت بعد، زنگ خانه را زدند. دلم هری ریخت. شبنم در را باز کرد. چند لحظه بعد با یک کاسه آش نذری نیمهٔ شعبان وسط حال ایستاده بود. یک کاسهٔ کوچک، آش ریخت و جلوی من که روی فرش نشسته بودم گذاشت. بغض راه گلویم را بسته بود. دلم هیچ چیز نمی‌خواست. با دست کاسه را عقب‌تر گذاشتم و گفتم: «من دلم نمی‌خواد.» بعد پاهایم را توی سینه‌ام جمع کردم و سرم را روی دست‌هایم که روی زانوهایم قرار داده بودم گذاشتم.

چند دقیقه بعد، زنگ خانه را زدند. خودش بود. آمده بود خیال من و حمید را راحت کند. آمپول را تزریق کرد. آن‌موقعی که تزریق می‌کرد هیچ حسی نداشتیم. با خودم فکر می‌کردم این آمپول هم مثل بقیهٔ آمپول‌هاست و مشکل من را حل خواهد کرد.

بعد از تزریق گفت: «خانومی، اگه تا یکی دو هفته بعد به خون‌ریزی نیفتادی، حتماً برو سونوگرافی و بعدم برو کورتاژ کن.»

یک ماه و نیم از تزریقش گذشت و خبری نشد. می‌ترسیدم بروم سونوگرافی. با اصرار حمید رفتم. خانم دکتر گفت: «ساک بارداری هست، اما جنین رشد نکرده. باید اورژانسی کورتاژ کنین. وگرنه عفونت بدنتون و می‌گیره.» بعد هم برایم نامهٔ کورتاژ نوشت.

اما من از بیمارستان و کورتاژ ترس داشتم. سر شبنم هم با این‌که شرایط زایمان طبیعی را داشتم اما به اصرار به دکترم گفتم می‌خواهم سزارین شوم تا بیهوش شوم و چیزی را نبینم. حالا نمی‌توانستم با پای خودم بروم بیمارستان و بگویم کورتاژم کنید.

دو هفته زمان برد تا افتادم به خون‌ریزی شدید. دردش برایم قابل‌تحمل نبود. آن‌قدر رنگ به صورت نداشتیم که یک بار که مادرم آمده بود خانه‌مان تعجب کرد و علت این‌همه درد و رنگ‌پریدگی را پرسید. آنجا بود که قضیه را لو دادم. مامان دو دستی توی سرش زد و گفت: «چی کار کردی دختر! خونه‌خرابمون کردی.»

برای مامان سیر تا بیاز ماجرا را گفتم. همهٔ علت‌هایمان را که بوی نداری‌مان را می‌داد جلوی چشمانش ردیف کردم. مامان سرش را به نشانهٔ تأسف تکان داد، چند بار روی پاهایش زد و گفت: «دخترجون چی فکری کردی؟ مگه خرج اون دو تا دخترتو توی این چند سال تو دادی که از این به بعد نگران روزی این بچه بودی؟ از قدیم گفتن هر آن‌کس که دندان دهد نان دهد. تو چطور یه کلمه به من حرفی نزدی؟ این‌که درد و خون‌ریزیه، حالا مونده تا بفهمی چه غلطی کردی.»

خیلی هم دیر نشده بود. چند شب بود که پشت سر هم کابوس می‌دیدم. از خواب که با ترس بیدار می‌شدم تمام ملحفه و لباس‌هایم خیس عرق بود. انگار این کابوس‌ها و حرف‌های مادرم توگوشی محکمی بود که از خواب سنگین بیدار شوم و بفهم چه کاری با خودم و زندگی‌مان کردیم.

از فردا صبح، تلفن‌های خواهرهای خودم شروع شد. حرف‌هایشان بوی سرزنش می‌داد، اما من خودم را آرام می‌کردم که ما دلیل کافی برای سقط داشتیم.

همه این‌ها کلاه‌های گشادی بود که می‌خواستم سر خودم بگذارم. کابوس شب‌ها و ناراحتی اعصاب روزها ول کنم نبود. حرف‌ها و سرزنش‌های مامان و خواهرها را مدام توی گوشم مرور می‌کردم و اعصابم بیشتر خرد می‌شد. روزها دلم می‌خواست زودتر شب شود و شب‌ها از ترس خواب‌های وحشتناکی که می‌دیدم، دلم نمی‌خواست بخوابم. نه شب داشتم و نه روز. حال و حوصله دخترها را هم نداشتم. نبودن حمید هم بیشتر اذیتم می‌کرد.

خیلی طول نکشید که حمید هم خانه‌نشین شد. درست شش ماه بعد از زمان تزریق آمپول. خیلی ناباورانه کاری که با زحمت برای حمید جفت‌وجور شده بود، به راحتی از دست رفت. تا قبل از این که حمید برود عسلویه، همیشه یک پای زندگی‌مان لنگ می‌زد، اما هیچ‌وقت درمانده و محتاج نشده بودیم. حالا نه روی این را داشتم که از مادرم کمک بخوام نه می‌توانستم تحمل کنم دخترها این‌قدر سختی بکشند. آن‌قدر اوضاع زندگی‌مان سخت شده بود که با پنهان‌کاری هم نمی‌شد جمعش کرد. اطرافیان که به خانه‌مان رفت‌وآمد می‌کردند خودشان متوجه وخامت شرایط ما می‌شدند. کم‌کم حرف‌وحديث‌ها بیخ گوش من خوانده شد.

بین بچه رو سقط کردی از ترس روزیش، روزی خودتونم بریده شد.

اگه نگهش داشته بودی، شاید پاقدمش باعث می‌شد حمید حال‌احالاها اونجا سر کار می‌موند.

من بهت گفتم. حالا مونده تا بفهمی چه غلطی کردی. بیا، این یه چشمه‌ش. خدا داره بهت نشون می‌ده. شماها قتل کردین، مگه الکیه.

روزهای سیاه من و حمید شروع شده بود و گره‌های مالی و بدهی یکی‌یکی جا توی زندگی ما باز می‌کرد. ناراحتی‌های اعصاب من هم روزبه‌روز بیشتر می‌شد. کم‌کم به پروپای حمید می‌پیچیدم و به جانم غر می‌زدم: «تو بچه رو کشتی. تو همون شب بلیت گرفتی و اومدی و افتادی توی دکترا که بچه رو به کشتن بدی. بیا، اینم نتیجه‌ش. این‌همه بدبختی به‌خاطر تصمیم عجولانه توئه.»

حمید شانه‌هایش را بالا می‌داد و می‌گفت: «اصلاً این دو تا ربطی به هم نداره. بیخودی خودتو ناراحت نکن. ما قبل از این اتفاقم اوضاع خوبی نداشتم.»

عصبانیت می‌دیدم زیر پوستم و یکجا، جمع می‌شد توی چشمان قرمزم و می‌گفتم: «آره، وضعمون خوب نبود، اما این‌قدر هم خاک‌برسر نشده بودیم که محتاج بشیم. ما گناه کردیم. مقصرشم تو بودی که نشستستی زیر پای من و مدام توی گوشم خوندی که بچه رو بکشیم. بیا، اینم نتیجه‌ش.»

دعاهای من و حمید روزبه‌روز بالا می‌گرفت. حمید فقط می‌خواست از زیر بار گناهی که کردیم شانه خالی کند، اما من حمید را مقصر تمام این اتفاق‌ها می‌دانستم.

شب‌ها توی سجاده‌ام آن‌قدر گریه می‌کردم که از گریه زیاد بیهوش می‌شدم و خوابم می‌برد. به توصیه‌ی خواهرم شروع کردم به خواندن دعا و نماز توبه. اوضاع خراب زندگی‌مان شده بود آینه‌ی دق و هر روز هم بدتر می‌شد و ما محتاج‌تر می‌شدیم. آن‌قدر گره‌های کوچک و بزرگ سر راه زندگی‌مان پیدا می‌شد که من با گوشت و خونم می‌فهمیدم که این‌ها از کجا آب می‌خورد. از ته دل پشیمان شده بودم. کارم شده بود گریه و توبه کردن.

یک بار تلفن را برداشتم و به یک روحانی که از بچگی از او شناخت داشتیم، زنگ زدم. ماجرا را با گریه برایش تعریف کردم. آرامم کرد و گفت: «شما گناه کردی. گناه بزرگی هم کردی. در توبه بازه. شما از ته دل از خدا بخواه که شما رو ببخشه و سعی کن کارتو اصلاح کنی، مثلاً دیه این بچه‌تو به‌اندازه چند نخود طلا به وراثت بچه که خواهرهاش هستن بده.»

توی هر امامزاده‌ای که می‌رفتم، قرآن که می‌خواندم، سر نمازهایم با گریه و از ته دل می‌خواستم خدا من را ببخشد. از فکر این‌که به تلافی قتلی که انجام داده بودم، یکی از عزیزانم را بخوام از دست بدهم دیوانه می‌شدم.

یک سال بعد از آن‌همه سیاهی، خانه‌ی خواهرم جلسه‌ی ختم قرآن بود. به قرآن متوسل شدم و خواستم راهی جلویمان باز شود. دیگر داشتم کم می‌آوردم. از نظر روحی خیلی بهتر شده بودم، اما گرفتاری مالی‌مان سرچایش بود و هر روز بدتر می‌شد.

آخر مجلس، یکی از دوستان شهلا پیشنهاد کار در کارگاه تهیه‌ی جعبه‌های فانتزی را به من داد. همان‌جا قرآن را بوسیدم و روی چشمانم گذاشتم. چند ماه بعد با درآمدی که به‌خاطر این کار توی خانه‌ی ما می‌آمد، وضع مالی‌مان آرام‌آرام روبه‌راه شد و دستمان جلوی بقیه‌ی دراز نبود.

حال و هوای خودم هم بهتر شده بود و روزها برابرم روشن بود و رنگ شب نداشتم. خودم می‌فهمیدم که انگار خدا توبه‌ام را پذیرفته. حمید توی تمام این سال‌ها چیزی به روی خودش نیاورده. الآن هم که به رویش بیاورم زود بحث را عوض می‌کند. حتی همین چند روز پیش که به او گفتم: «حالا که شب‌نم داره می‌ره از این خونه، اگه اون بچه‌مون بود، روزا که من می‌رم سر کار، شیدا، بچهام، تنها نبود تو خونه» صدای تلویزیون را زیاد کرد، یعنی من حرف تو را نشنیدم. عادت کرده صورت‌مسئله را پاک کند، اما من می‌فهمم که خودش هم فهمیده ما از کجا خوریم و چطور شد این‌همه بلا و گرفتاری وبال جانمان شد.

شب‌نم دست روی شانه‌ام گذاشت و صدای مامان‌مامانش من را به خودم آورد.

کجایی مامان؟ انگار اصلاً ذوق نداری برای من. وای چه خیس عرق شدی. چی شدی مامان؟

با در یکی از جعبه‌ها شروع می‌کند به باد زدنم. از دستش می‌گیرم و می‌گویم:

قربونت بشم. کار مردم خراب می‌شه. آوردم خونه که بیشتر کار بگیرم تا بتونم خرج جهیزیه دختر گلم و دربیارم.

شب‌نم دست می‌کشد روی سرم و می‌گوید:

دوباره رفتی تو فکر چند سال پیش؟

آرام جواب می‌دهم:

آره تصدقت بشم.

این قدر خودت و اذیت نکن. من که اگه یه روزی این اتفاق برام بیفته این قدر...

دستم را می‌گیرم جلوی دهانش. انگشت اشاره‌ام را می‌گذارم روی بینی‌ام و به نشانه سکوت می‌گویم:

هیس، دختر زبونت و گاز بگیر. خدا نکنه بخوای کار مامانت و بکنی. ببین، تو از این به بعد دیگه محرم آقا سینا هستی. خدا کنه هر وقت که شرایطش و داشتن بچه‌دار بشین. خودتم رعایت بکن مادر توی دوره عقد، اما از این لحظه اگه یه موقعی ناخواسته باردار شدی، با جون و دل هدیه خدا را قبول کن و پس نفرست که بد می‌بینی. خودت که دیگه توی این زندگی بودی و دیدی چه‌ها که به سر ما نیومد.

تور روی سرش را درست می‌کنم. صورتم را نزدیک صورتش می‌برم و لپ‌هایش را دو تا بوس آبدار می‌کنم. شب‌نم هم خودش را ولو می‌کند توی آغوشم و دست‌هایم را پشت سر چند تا بوس می‌کند و می‌گوید: «قربون این دستا برم که این قدر برای زندگی مون زحمت کشیده.»
زنگ در خانه را می‌زنند. شیدا می‌دود دم در. چند ثانیه بعد، با کاسه آش نذری وسط هال می‌ایستد.

فصل فرصت ها – پرده سوم – یک بعلاوه دو

یک به علاوه دو

دستم را روی شکمم می‌گذارم. توی دلم می‌گویم:

مامان فدات بشه! حالت خوبه! اذیت نشدی؟

خانم پرستار بالای سرم می‌آید. سبزم دستم را تنظیم می‌کند.

چند دقیقه‌ای باید توی ریکآوری باشی بعد می‌برمت توی بخش.

درد کمی زیر شکمم دارم. همین که بیهوشی عمومی نگرفتم راضی‌ترم. دلم توی خانه پیش دخترهاست. خانم جوانی را با برانکارد می‌آورند. روی تخت کنار من می‌خوابانند. صورت زیبا و ظریفی دارد. آهوناله او بیشتر است. با هر آخی که می‌گوید ناسزایی بار شوهرش می‌کند. پرستار توی سرمش آمپولی می‌زند.

خانوم چه خبره! یه کم تحمل کن. بهت مسکن زدم.

دلم برایش سوخت. می‌پرسم:

خانوم، عملت چی بوده؟

بین آهوناله‌هایش به‌سختی جواب داد: «کورتاژ کردم.»

باردار بودی؟

سرش را تکان داد. درد زیر شکمم بیشتر شد.

آخی عزیزم. ناراحت نباش! ایشالا دوباره باردار می‌شی.

صورتش درهم رفت.

نه بابا ناراحتی چیه! از شرش راحت شدم. یه بچه کوچیک داشتم. اینو نمی‌خواستم. قرص خوردم بره، تیکه‌تیکه اومد مجبور شدم کورتاژ کنم.

تکه‌تکه را که گفت انگار جگر من را تکه‌تکه کردند. حالت تهوع گرفتم. دوباره نگاهش کردم. صورتش به نظرم زشت و ترسناک آمد. جنینم هم انگار ترسیده بود. خودش را توی شکمم جمع کرد. خانم به حرف زدنش ادامه داد. به بقیه حرف‌هایش گوش نکردم. در صورتش صورت خودم را دیدم. یک لحظه نفسم بند آمد. دستم را طرف شکمم بردم. ضربه به شکمم خیالم را راحت کرد. آه بلندی کشیدم. بچه‌ام درون شکمم هست. بعد از آن شب، همه اتفاقات ممکن بود جور دیگری پیش برود، اگر من و مهران تصمیم دیگری گرفته بودیم.

دخترها را می‌خوابانم. هر شب مهران شیفت شب باشد، این دو تا هم بدقلق می‌شوند. چند بار که دولا می‌شوم اسباب‌بازی‌هایشان را جمع می‌کنم نفسم کم می‌آید. چند روز است ضعیف دارم. شیردهی شاید ضعیف‌ترم کرده‌است. عادت ماهانه‌ام هم چند روزی است عقب افتاده. آن را هم می‌گذارم به حساب دوران شیردهی. آن شب هزار تا فکر توی سرم چرخید که شاید باردار باشم. هر وقت به بارداری فکر می‌کنم قیافه‌ مادر و مادرشوهرم جلوی چشمم می‌آید. حتی توی خیالم هم خجالت می‌کشم بگویم باردارم.

توی خیالم دوستانها و فامیل را می‌بینم که یک طرف جمع شده‌اند. همه من را با دست نشان می‌دهند و پچ‌پچ می‌کنند.

چه بی‌فرهنگ! خوبه درس خونده.

از جایم بلند می‌شوم. نزدیک اذان صبح است. دلم را به دریا می‌زنم. تست پی‌پی‌چک را می‌برم امتحان کنم. دومین خط قرمز را که دیدم دو دستی محکم زدم روی سرم. داد زدم.

خاک‌برسر شدم. من که حامله‌م!

نفهمیدم با چه حالی نماز خواندم. مثل مرغ پرکنده بودم. از استرس دور اتاق راه می‌رفتم. بالای سر بچه‌ها رفتم. پتوی نگار را رویش کشیدم. چشمم به نازگل افتاد. دستش را بوسیدم. اشک‌هایم بی‌اختیار آمد.

خدایا تازه بچهم یک سالش شده. هنوز شیر می‌خوره!

صبح مهران از سر کار آمد. صبحانه‌اش را آماده کردم. هر بار تا نوک زبانم حرف می‌آمد، اما قورت می‌دادم. نمی‌دانستم به مهران چطوری بگویم. لقمه آخر را که خورد گفتم:

مهران یه چیزی باید بهت بگم.

با دهان پُر سرش را تکان داد.

مهران، من باردارم.

لقمه را نجویده قورت داد.

چی‌چی؟! گفتم چی شده؟!

دست‌هام می‌لرزید.

پی‌پی‌چک گذاشتم. مثبت بود. فکر کنم باردارم.

از پشت میز صبحانه بلند شد.

پاشو پاشو، همین امروز می‌اندازیش.

واکنش مهران اضطرابم را بیشتر کرد. فکر می‌کردم ناراحت شود، ولی انتظار این حرف را هم نداشتیم.

مهران یعنی چی! نمی‌شه! حرفش و هم زن.

مهران کتتش را پوشید. رگ‌های گردنش بیرون زده بود.

نمی‌شه نگاهش داریم.

سه تا بچه! همین هفته پیش برای مهدکودک نگار چقدر پول دادم؟ فکرش و کردی چند سال دیگه، دو تا بچه پشت سر هم داشته باشیم برای خرج و مخارجشون باید چی کار کنیم؟!

مهران تو رو خدا! دلم نمی‌آد به بچه رو سقط کنم.

مهران به طرفم آمد.

ندا، ناراحتش نباش! هنوز چیزی که نیست، به لخته خونه.

گریه افتادم.

مهران تو رو خدا! تو دیگه نگو به لخته خون! ما که تجربه کردیم. ما که می‌دانیم.

روی مبل نشستیم. دستم را جلوی صورتم گرفتم و بلند بلند گریه کردم. هردو آن لحظه تصویر نه سال پیش را جلوی چشمان می‌دیدیم. بارداری اولم بود. هر دو خوشحال بودیم. توی اوج بودیم. داشتیم پدر و مادر می‌شدیم. یک شب دردهای ناهنگام شروع شد. خون‌ریزی و بعد دردی شدید شبیه به درد زایمان و همان شب جنینم را توی خانه سقط کردم. وقتی جنین را دیدم، شوکه شدم. دست و پاهایش خیلی کوچک بود. اندازه چند میلی‌متر، اما توی صورتش جای چشم، بینی و دهانش مشخص بود. آن شب سخت‌ترین لحظه زندگی‌ام بود.

تا چند روز کار من گریه بود. مهران هم حال بهتری نداشت. هنوز بعد از نه سال و با داشتن دو تا بچه، آن لحظه و آن تصویر را فراموش نکردم. انگار همین دیروز بود. همان حس و همان بغض و گریه.

دوباره گفتم:

مهران به لخته خون نیست.

مهران جواب داد: «نه! این بار فرق داره. مطمئن باش خیلی کوچیکه. هنوز به اونجا نکشیده.»

مهران منتظر جواب من نماند. همان وقت از خانه بیرون رفت تا از داروخانه قرص سقط بگیرد. پزشک داروخانه گفته بود بدون نسخه پزشک امکان خرید قرص سقط نیست. هرچقدر مهران اصرار کرده بود، نتواسته بود قرص را بخرد.

توی داروخانه آقایی به مهران گفته بود به خانم زعفران بده بخورد. زن من هم زعفران خورد و بچه را سقط کردیم. چند باری زعفران دم‌کرده خوردم، اما هیچ اتفاقی نیفتاد. ته دلم راضی به این کار نبودم. به مهران گفتم:

آگه پسر باشه چی؟ تو که داداش نداری. خودمونم که دو تا دختر داریم. پسر باشه خوبه.

مهران با کف دست محکم وسط پیشانی‌اش کوبید.

ندا، دوقلو پسر هم باشه، من دیگه بچه نمی‌خوام.

مهران نگران خرج و مخارج بود. من نگران تمسخر دیگران بودم. می‌ترسیدم از طرف فامیل شوهرم طرد شوم. مثل یک زن بی‌فرهنگ باشم یا مادری که به فکر تربیت بچه‌هایش نیست. از طرفی می‌ترسیدم بچه دختر باشد. من هم که دو تا دختر داشتم. چند روزی گه‌گشت. خوردن زعفران‌ها افاقه نکرد.

نگران شدم بچه سقط نشود و زعفران‌ها باعث شود مشکل پیدا کند. از دکتری که دو زایمان قبلی را هم پیش او انجام داده بودم نوبت گرفتم. منشی خانم دکتر من را می‌شناخت. احوال‌پرسی کرد و حال بچه‌ها را پرسید. وقتی پرسید برای چه کاری آمدم، خجالت کشیدم به او بگویم باردارم. فقط جواب دادم برای معاینه آمده‌ام. توی اتاق انتظار نشستم. گوشه‌ام را درآوردم. سرم را توی گوشه بردم. خدا خدا می‌کردم بغل‌دستی‌ام سر صحبت را باز نکند و مجبور نشوم بگویم باردار هستم. از همه دنیا خجالت می‌کشیدم. توی اتاق دکتر رفتم. روی صندلی نشستم. نفسم توی سینه حبس بود. آه عمیقی کشیدم. تا سینه‌ام سبک شود. دکتر گفت: «بفرمایین.»
کناره‌های انگشت اشاره‌ام را چند بار با دهن گاز گرفتم.

خانم دکتر! من باردار شدم. ناخواسته باردار شدم.

صورت خانم دکتر به خنده باز شد. دفترچه بیمه‌ام را برداشت.

مبارک باشه! به سلامتی! خوب چی برات بنویسم. اسید فولیک...

نگذاشتم جمله‌اش تمام شود. بلندبلند گریه کردم.

خانم دکتر بچه کوچیک دارم. هنوز بهش شیر می‌دم. شرایط بچه‌داری ندارم. واقعاً شرایط اقتصادمون طوری نیست که سه تا بچه داشته باشیم.

حرف می‌زدم و گریه می‌کردم. خانم دکتر گفت:

شرایط سه تا بچه رو نداری؟ خب یکی از اون بچه‌ها که توی خونه هستن و بکش!

صدای هق‌هق گریه‌ام بلندتر شد. خانم دکتر ادامه داد:

عزیزم چه فرقی می‌کنه. می‌گم یکی از اون دو تا رو بکش گریه می‌کنی؟ ناراحت می‌شی؟ قتل! قتل! این‌که توی شکمت هم هست با اون دو تا هیچ فرقی نداره. مٲ اون دو تا زنده‌س.

حرف‌های خانم دکتر تمام قلم را پاره‌پاره می‌کرد.

خانوم دکتر به خدا نمی‌تونیم نگهش داریم. یه کاری برام بکنین.

خانم دکتر روی دفترچه‌ام دو تا شماره نوشت. روبه‌روی یک شماره نوشت خانم ... و روبه‌روی شماره دیگر نوشت آقای...

خانوم دکتر دارین چی کار می‌کنین؟؟

مگه نگفتی بچه رو نمی‌خوای؟ به این شماره‌ها زنگ بز. اینا شماره‌های یه زن و شوهره که بچه‌دار نمی‌شن. حاضرین به هر قیمت شده بچه بیارن. زنگ بز بچه رو به اینا بفروش.

خانم دکتر می‌خواست باز هم شماره بنویسد. قلبم داشت از سینه‌ام بیرون می‌زد. بلند شدم دستش را گرفتم.

ننویسین خانوم دکتر، با من این کارو نکنین.

خانم دکتر توی چشم‌هایم نگاه کرد.

اگه می‌خوای بچه‌تو تو سطل بندازی، خب بهتره به یکی دیگه بدیش. لاف‌ل بچه رو نمی‌کشی.

سنگینی فکر این‌که بچه را به کس دیگری بدهم تا مغز استخوانم را لرزاند. روی صندلی نشستم.

خانم دکتر من کلی زعفران خوردم. بلایی سر بچه نیومده باشه.

خانم دکتر اشاره کرد روی تخت بخواب. دستت سونوگرافی را روی شکم گذاشت. صدای قلب جنین را هم بلند کرد من بشنوم. صدای قلبش را شنیدم. قلبم ریخت. فکر نمی‌کردم قلبش تشکیل شده باشد. صورتم را اشک پوشاند. صدایی توی سرم پیچید: «ندا، داشتی چه غلطی می‌کردی؟ می‌خواستی بچه‌تو بکشی؟»

خانوم دکتر، بلایی سر بچه‌م نیومده باشه؟ مشکل‌دار نباشه؟

دکتر دستم را فشار داد.

نگران نباش عزیزم، هیچ مشکلی پیش نمی‌آد. اصلاً اگه مشکل داشت بیار بده به خودم. قول می‌دم بچه رو ازت بگیرم.

همان‌جا روی تخت، محبتش تمام قلبم را گرفت. فقط نمی‌دانستم باید چطور مهران را راضی کنم. از روی تخت بلند شدم. خانمی که توی اتاق پشتی روی تخت خوابیده بود. جلو آمد. یک لحظه جا خوردم. فکر می‌کردم خودم و دکتر تنها هستیم. آن خانم نگاهی به من کرد و بیرون رفت. خانم دکتر وزن و فشار خونم را کنترل کرد. دارو نوشت. وقتی از اتاق بیرون آمدم، آن خانم توی سالن انتظار نشسته بود. به طرفم آمد. خانمی حدوداً چهل‌ساله به نظر می‌آمد. دستم را گرفت.

می‌شه یه لحظه بیاین، باهاتون حرف دارم.

کنارش نشستم. چشم‌هایش پر از اشک بود.

عزیزم، خواهش می‌کنم، قسمت می‌دم این کارو نکن. بچه‌تو سقط نکن. من هفت سال پیش این غلطو کردم. هفت ساله خیر و خوشی از زندگی‌م رفته. هفت ساله فقط بلا و گرفتاری پشت سر هم برام می‌باره.

اشک چشم‌های من را هم گرفت. دلشوره به جانم افتاد. دستم را محکم‌تر فشار داد.

هرچقدر هم شرایطت سخته این کارو نکن. عواقب بعدش خیلی سخت‌تره.

یک لحظه تصویر مهران و دخترها جلوی چشمم آمد. بدنم لرزید از فکر این‌که بلایی سرشان بیاید. فقط می‌خواستم خودم را به آن‌ها برسانم. هوا تاریک شده بود که رسیدم خانه. مهران بی‌تاب در را باز کرد. همان‌جا دم در پرسید:

چی شد؟ چی کار کردی؟ دکتر کمک کرد؟

کیفم را روی میز گذاشتم. دفترچه‌ام را درآوردم. صفحه‌ای که خانم دکتر شماره‌ها را نوشته بود جلوی مهران گذاشتم. چپ‌چپ نگاه کرد.

این چیه؟

شماره خانوم و آقای که می‌خوام بچه‌مون و بهشون بدم.

مهران اخم‌هایش را درهم کشید.

این حرفا چیه داری می‌گی؟ بچه رو می‌خوام بدم یعنی چی؟

دستم را روی شکمم گذاشتم.

یعنی این‌که بچه قلب داره. نمی‌خوام بچه رو بکشم. حالا که تو نمی‌خوایش و از پس خرج و مخارجش بر نمی‌آی، می‌دم به این خانوم و آقا. اینا بچه می‌خوان.

مهران مثل اسفند روی آتش گُر گرفت. حالش را می‌فهمیدم، اما چیزی نگفتم.

من بچه به کسی نمی‌دم.

تو که می‌خوای بچه رو بکشی، چرا گناه قتل و می‌اندازی گردن خودمون. می‌دیم بره.

صورتش قرمز شده بود. روی مبل نشست.

این چه حرفیه که داری می‌زنی. من چطور می‌تونم بچه‌مو به یه نفر دیگه بدم.

کنارش نشستم.

مهران جان، نگهش داریم. خودم کار می‌کنم. کمک‌خرجت می‌شم.

بابا تو با سه تا بچه که نمی‌تونی سر کار بری.

مهران باور کن خدا می‌رسونه. همین حالا، تو فکر می‌کردی با این حقوق! با این گرونی! ما بتونیم خونه بخریم! مگه خودت نمی‌گفتی این خونه از پا قدم نگیین شد.

دستش را گرفتم.

مهران جان، خودت ببین درآمدت از خیلیا کمتره، اما تا حالا هیچی کم نداشتیم.

هردویمان راضی به نگه داشتن بچه شدیم. اما هنوز از واکنش اطرافیانمان می‌ترسیدیم. بعد از چند ماه به خواهر و مادرم گفتم. مادرم وقتی شنید. نگین را بغل کرد و گفت:

«خیلی برای این بچه ناراحتم.»

غذای نگین را دهانش گذاشتم.

اتفاقاً من برای نگین خیلی هم خوشحالم. آگه به خودمون بود شاید دیگه بچه‌دار نمی‌شدیم یا حداقل چهار، پنج سال دیگه اقدام می‌کردیم، ولی الآن نگین یه خواهر یا برادر داره که پشت همین. هم‌بازی.

مادرم فقط سرش را تکان داد.

به مادر مهران بعد از چند ماه موضوع بارداری را گفتم. انگار که خبر بدی شنیده باشد رنگ صورتش پرید. چند روز بعد تماس گرفت و گفت: «به‌خاطر این خبر من چند روز حالم بد بود. تهوع داشتم.»

هیچ‌کس از بارداری من خوشحال نشد. حتی کسی تبریک نگفت. سرزنش‌ها از هر طرف شروع شد.

مگه بلد نیستی چطوری جلوگیری کنی؟

بیچاره بچه شیرخوار!

تو با این شرایط بارداری، حتماً خودتو از بین می‌بری. یه کاری بکن بچه بره.

همه این حرف‌ها نیش بود و آزرده‌ام می‌کرد، اما برایم مهم نبود. همین که شوهرم و خودم برای نگه داشتن بچه مصمم شده بودیم برایم کافی بود. در بارداری‌های قبل مجبور به عمل سرکلایز [۲۶] شده بودم. این‌بار خودم و مهران دوست نداشتیم این کار را انجام بدهیم تا مجبور به استراحت بعد از آن نباشم. اما وقتی یکی از آشنایان گفت این دفعه سرکلایز نکن تا بچه سقط بشود، مخصوصاً اگر دختر باشد، دلم لرزید. به مهران گفتم قبل از این‌که بفهمیم جنسیت بچه چیست، باید عمل کنم. برای نگه داشتن بچه هر کاری لازم بود انجام می‌دادم.

دردی زیر شکم می‌پیچد. عمل سرکلایز درد مختصری داشت. چشم‌هایم را می‌بندم و دعا می‌کنم. دوست دارم هرچه زودتر از کنار خانم کناری‌ام بروم. وقتی او را می‌برند گریه می‌کنم و می‌گویم: «تو هم داشتی همین کارو می‌کردی، الآن تو می‌تونستی جای این خانوم باشی.»

استراحتم بعد از سرکلایز، سه روز بیشتر نبود. برخلاف دفعه پیش که یک ماهی خوابیدم. برای کارهایم از کسی کمک نمی‌گیرم. هر کمک خواستنی با سرزنش همراه است. روزهای آخر بارداری هستم. نگار برای برادر ندیده نقاشی می‌کشد. نقاشی را به دیوار اتاقشان می‌زنم. نگین برای عکس توی نقاشی ذوق می‌کند. دست‌دستی می‌کند و نینی می‌گوید. نگار می‌پرسد مامان چند تا شب دیگه باید بشمرم تا داداش بیادا! دلم تنگ شد. هردوشان را می‌بوسم.

فدات شم، یه کم دیگه مونده.

نگار دستش را دور گردنم می‌اندازد.

مامان، داداش اومد، تو فقط استراحت کن. من خودم شیر بهش می‌دم. مراقبش هستم.

از ته دل می‌خندم. مهران هم با خنده در خانه را باز می‌کند.

سلام. چه خبره! صدای خنده می‌آد.

جلو می‌روم. نابلون‌های میوه را از دستش می‌گیرم.

سلام شما چه خبر، با این صورت خندان.

مهران دخترها را که از سروکولش بالا می‌روند. قلقلک می‌دهد.

یه خبر خوب! امروز تو شرکت برای وام قرعه‌کشی کردن. یه وام خوب با قسطای کم.

مهران نفس عمیقی را بیرون می‌دهد.

ندا خانوم، خیالت از بابت هزینه‌های بیمارستان راحتِ راحت. خدا رو شکر همه‌چی جوره.

توی دلم می‌گویم: «از وقتی بچه رو نگه داشتیم خیالم راحت شد که همه‌چی جور می‌شه.»
به اصرار دوستم، مریم، امروز به دوره‌می دوستان دبیرستانم رفتم. بیشترشان یا بچه ندارند یا یکی دارند. همه کلی از دست همین یک دانه هم شکایت دارند. با خودم می‌گویم:
«ندا، حواست هست توی ۳۲ سالگی مامان سه تا بچه شدی؟!» مریم می‌گوید:

ندا خوش به حالت، وقتی بچه‌ها بزرگ بشن تو هنوز جوونی.

بهاره با حسرت نگاهم می‌کند.

آره بابا! من که شوهرم می‌گه حالاحالاها بچه نمی‌خوام. والا نمی‌دونم بعداً حوصله بچه رو داشته باشیم.

زهره که دلش از همه پرتر است می‌گوید:

تازه بچه‌ها هم‌بازی دارن. دور خودت شلوغه. مث من و بچه‌م تنها نیستی.

هرکدامشان آرزو می‌کنند جای من بودند. حس خوبی دارم. حس می‌کنم چقدر بزرگ‌تر از سنم شده‌ام. یک زن کامل شده‌ام.

فصل فرصت‌ها – پرده سیزدهم – عروسک

عروسک

شعله زیر قابلمه را خاموش می‌کنم. بشقاب میوه را روی میز برای پسرها می‌گذارم. محمد خطهای آخر سرمشق امروزش را می‌نویسد. هنوز اول کتاب فارسی اول دبستان است. به آموزش الفبا نرسیده‌است. مهدی قطعات لگو را سر هم می‌کند. لابه‌لایش در هر فرصتی که بتواند یا مدادهای محمد را برمی‌دارد یا کف پای محمد را قلقلک می‌دهد و سر به سر محمد می‌گذارد.

به ساعت نگاه می‌کنم. نیم‌ساعتی به افطار مانده‌است. مرتضی هنوز نیامده‌است. چاره‌ای ندارم باید زودتر آماده شوم بروم بیمارستان. نوبت کشیکم است. مانتوام را می‌پوشم. مقنعه را سر می‌کنم. محمد نگاه می‌کند.

مامان داری مری؟ بابا که هنوز نیومده؟
آره قربونت برم. اگه الآن نرم، دیر می‌رسم. بابام زود می‌آد. مواظب خودت و مهدی باش. توی آشپزخونه‌م نرین.

محمد آهی طولانی می‌کشد. مهدی اما از جایش بلند می‌شود. پاهایش را روی زمین می‌کوبد.

نه! نه! نمی‌شه بری. نمی‌خوام تنها باشم.

بغلش می‌کنم.

مامان جان، تنها نیستی. داداش هم هست. بابا هم زود می‌آد.

جیغ را به پا کوباندنش اضافه می‌کند.

مامان جون، چرا خاله‌جون پیش ما نیستن؟ چرا دور دورن؟

غم غربت و دوری از خانواده‌ها انگار از من به بچه‌ها هم رسیده‌است. نوبت‌های گردشی کار من هم تنهایی را برایشان بیشتر کرده‌است. با قول خرید کامیون جدید راضی‌اش می‌کنم. در ساختمان را نبسته، صدای دعوایشان می‌آید. پاهایم را تندتر می‌کنم. باید پنج طبقه را از پله پایین بیایم. هر پله‌ای را که رد می‌کنم می‌گویم: «امان از دست این خونه‌های سازمانی قدیمی.» دلم برای بچه‌ها شور می‌زند.

بیمارستان که می‌رسم سریع خودم را به بخش جراحی توراکس می‌رسانم [۳۸]. روپوشم را عوض می‌کنم. سریایی افطار می‌کنم. کشیک را تحویل می‌گیرم. امشب از آن شب‌های سخت است. چند بیمار بدحال داریم. حال خودم هم خوش نیست. روی معده‌ام فشار و سنگینی حس می‌کنم. غذا هم انگار سر معده‌ام مانده‌است.

یکی از بیمارها نیاز به عکس‌برداری فوری پیدا می‌کند. امکان انتقالش یا صبر کردن نیست. باید عکس‌برداری را به‌صورت پرتابل انجام دهم [۳۹]. دستگاه گرافی را می‌آورم. توی دلم می‌گویم: «خدایا، خودت رحم کن. خیلی اشعه توی این بخش به ما می‌خوره.» کار عکس‌برداری را انجام دادم تا دکتر کشیک دوباره برای معاینه بیاید.

به دلشوره برای بچه‌ها دل‌آشوبه‌ای هم اضافه شد. سحری را خوردم. حالت تهوع داشتم. به‌شدت حالم به‌هم خورد. خانم وکیلی، همکارم، گفت: «فریده چیزی شده؟ چند روزه روبه‌راه نیستی. حالت خوبه؟»

با دستمال عرق سرد روی پیشانی‌ام را پاک کردم. روی صندلی توی ایستگاه پرستاری نشستم.

نمی‌دونم. همیشه غذای مانده حالم را بد می‌کند، اما چند روزه بوی غذا هم بهم می‌خوره حالت تهوع می‌گیرم.

وکیلی داروها را توی قفسه‌ها مرتب کرد. خنده ریزی کرد.

شایدم حمله‌ای؟

لب‌ولوچه‌ام آویزان شد.

وای تو رو خدا، وکیلی، حالم خوب نیست. اذیت نکن. سر پی‌ری بچم کجا بود؟ سال دیگه چهل سالم می‌شه.

تا صبح هر طرف می‌رفتم حرف وکیلی توی سرم می‌چرخید. کشیک صبح را تحویل دادم. یک‌راست آزمایشگاه بیمارستان رفتم و آزمایش خون دادم. روز بعد جواب آزمایش را گرفتم.

علامت مثبت را دیدم، اما با خودم گفتم: «امکان نداره. حتماً اشتباه شده.»

به کسی هم نگفتم. سر شیفت دوباره حالم به‌هم خورد. وکیلی گفت: «تو که دوباره همان‌طور شدی؟» دستم را روی معده‌ام گذاشتم. تیر می‌کشید.

وکیلی، فکر کنم سرطان معده دارم. همه علامتاش و دارم. سوزش معده، درد، حالت تهوع.

وکیلی دستم را گرفت.

پاشوا پاشوا! حرف بیخود زن. از بس با بیمارهای سرطانی بودی توهم سرطان گرفتی.

نه بابا! توهم چیه؟

وکیلی دست‌بردار نبود.

مرخصی یک‌ساعته بگیر. همین حالا برو دکتر برات سونوگرافی شکمی و آزمایش بنویسه.

چاره‌ای نداشتیم. دکتر برایم سونوگرافی اورژانسی نوشت. روی تخت سونوگرافی خوابیدم. بوی ژلی که روی شکم زد حالم را بد کرد. چند دقیقه گذشت. دکتر خندید.

خانوم رحمانی‌جان، مبارک باشه.

چشم‌های گردشده‌ام را به مانیتور دوختم.

چی مبارک باشه؟

باردارین. جنین پنج هفته‌شه.

دکتر دقیق‌تر به تصویر نگاه کرد.

عزیزم چقدرم بلاست. قلبش تشکیل شده. توی خیلی موارد، تو پنج‌هفتگی هنوز قلب بچه تشکیل نشده.

تصویری که می‌دیدم قابل‌انکار نبود. سرم آن‌قدر سنگین شده بود که نمی‌توانستم از تخت بلند شوم. به‌زور خودم را جمع‌وجور کردم و بلند شدم. دنیا دور سرم می‌چرخید. توی بخش که برگشتم چشمم به دستگاه‌های عکس‌برداری افتاد. تمام تنم لرزید. این چند هفته بارها و بارها اشعه به من خورده بود. خیلی اوقات هم لباس حفاظتی درست

نپوشیده بودم. آن قدر رنگم پریده بود و حالم زار و نزار بود که چند تا از همکارهایم دورم جمع شدند. موضوع بارداری‌ام را فهمیده‌اند. چهره‌هایشان درهم رفت. نگرانی‌هایم را کاملاً می‌فهمیدند.

یکی از همکارانم گفت: «وای فریده، هفته پیش دو تا بیمار عفونی حاد داشتیم. باهاشون تماس داشتی؟» این بار دلم واقعاً خالی شد. پرستاری آن‌ها با من بود. هفته قبل هم دندان عاقلم را جراحی کردم. لیدوکائین زده بودم. هیچ‌کدام این‌ها برای جنین خوب نبود. گیج و منگ بودم. نمی‌توانستم توی بیمارستان بند شوم. مرخصی گرفتم. در مسیر بیمارستان تا خانه یکی‌یکی معلولیت‌هایی که برای جنین امکان داشت به وجود بیاید، جلوی چشمم رژه رفتند. خانه که رسیدم، محمد و مهدی جلویم دویدند. توی خانه انگار بمب منفجر شده بود. بالشت‌ها وسط سالن بود. سیب‌های گازخورده، خرده‌تراش مدادها، لوگوهای درهم‌وبرهم. بی‌اختیار داد زدم. محمد و مهدی حاج و واج نگاهم کردند. توی اتاق رفتم. در را محکم بستم. روی تخت خوابیدم و بلندبلند گریه کردم. مرتضی که آمد بچه‌ها تندتند جریان را برایش گفتند. مرتضی توی اتاق آمد.

فریده چی شده؟ مگه دفعه اوله خونه رو به هم می‌ریزن.

چشم‌هایم از گریه، پف کرده بودند. بلند شدم برگه جواب آزمایش و سونوگرافی‌ها را نشان دادم. نگاهش روی برگه‌ها خشک شد. چند بار روی برگه‌ها ضربه زد. پشت و رویشان را نگاه کرد. بعد با چشم‌هایی که دودو می‌زد نگاهم کرد. گریه افتادم.

مرتضی چی کار کنیم؟

لبه تخت نشست. دست‌هایم را روی صورتش گذاشت. سرش را پایین انداخت. چند بار نفس عمیق کشید.

نمی‌دونم فریده! واقعاً نمی‌دونم باید چی کار کنیم.

بچه‌ها وسط سالن پذیرایی کنار اسباب‌بازی‌هایشان خوابیده بودند. مرتضی، محمد را بغل کرد و من مهدی را. اشک‌هایم دوباره ریخت.

مرتضی مشکل که یکی دو تا نیست. دو تا بچه پشت هم داشتیم. پدرم دراومد. توی شهر غریب، دور از خانواده‌هامون، دست‌تنها چی کار کنم.

مهدی را توی تختش گذاشتم.

سر این فسقلی چقدر حالم بد بود؟ چند بار بیمارستان بستری شدم؟ هیجده کیلو وزن کم کردم. این بار کی به دادم برسه؟ سنمم که بالاتر رفته. ضعیف‌تر شدم.

مرتضی مستأصل نگاهم کرد. دستش را چند بار روی پیشانی‌اش زد.

آخه منم که نمی‌تونم کارمو اینجا ول کنم برگردم شهرمون. بعد از چهار سال، تازه دارم جاگیر می‌شم. باید فکر خونه باشم. اینجا کوچیک و قدیمیه. تا کی مستأجر باشیم.

روبه‌رویش نشستم. دستش را گرفتم.

مرتضی، دردم فقط اینا نیست. اگه سالم نباشه چی؟

برق چشم‌های مرتضی پرید. حتی فکر بچه معلول برای هردویمان ترسناک بود. کلمات دیگری بینمان ردوبدل نشد. اما فکر هم را خواندیم. بچه را باید سقط کنیم. روز بعد بیمارستان رفتم. یکی از بیمارانت دختری بود که سندروم داون داشت. هر بار چشمم به این بچه می‌افتاد دست‌وپایم می‌لرزید. با خودم می‌گفتم: «فریده، تو طاقتش و نداری. خودت که می‌بینی بچه‌هایی که معلولیت دارن چقدر نگهداری‌شون سخته.» اما جرئت سقط کردن را در خودم نمی‌دیدم. آن روز با الهام هم‌شیفت بودیم. بین همکاران با او صمیمی‌تر بودم. موضوع بارداری‌ام را برایش گفتم. الهام اخم‌هایش را درهم کشید و گفت: «وای فریده! تو دیوونه‌ای، می‌خوای بچه رو نگه داری؟ تحصیل‌کرده‌ای! مَث زَنای بی‌سواد بچه می‌آری؟ همین دو تا پسر تو بخوای بزرگ کنی و بهشون برسی، خودش کلی هزینه داره.» حرف‌های الهام تردیدهام را برای نگه داشتن بچه بیشتر کرد. دلم را یکدل کردم. پیش یکی از پزشک‌های بیمارستان رفتم. جریان بارداری و تصمیمم را گفتم. برایم داروی سقط نوشت. از داروخانه داروها را گرفتم. کف دستم از عرق خیس شده بود. همان‌جا یک قرص از جعبه درآوردم. نزدیک دهانم بردم. اما با خودم گفتم: «بهتره شب توی خونه بخورم.» در اینترنت عوارض دارو را جست‌وجو کردم. اگر به هر دلیل، بچه سقط نمی‌شد، همین دارو مشکلات زیادی برای جنین به وجود می‌آورد. دوباره پریشان شدم. هرچقدر با خودم کلنجار رفتم نتوانستم داروها را استفاده کنم. دوباره سونوگرافی رفتم. به امید این‌که دلیلی برای سقط پیدا کنم. جنین هفت هفته‌اش بود. سرعت و روند رشدش باورکردنی نبود. حتی جنسیتش مشخص بود: دختر. مثل بیماران تبار بودم. بیماری‌هایی که از شدت درد نه می‌توانستند روی تخت بخوابند و نه پایشان روی زمین بند می‌شد. بی‌حوصله و عصبی شده بودم. مردد و پریشان. مرتضی هم فقط می‌گفت: «تصمیمش با خودت.» یک روز بعد از ظهر محمد و مهدی غُر زدن حوصله‌مان سر رفته‌است. مجبورم کردند پارک برویم. روی نیمکت پارک نشستیم. همیشه صدای خنده‌های بچه‌ها سر ذوقم می‌آورد، اما امروز هر صدای خنده‌ای دلم را ریش‌ریش می‌کرد. فریده عاشق بچه، دخترش را نمی‌خواست. دوران مجردی هفته‌ای یک بار تمام بچه‌های خواهر و برادری‌ام را جمع می‌کردم پارک می‌بردم. بستنی می‌خریدم. عروسک و ماشین برایشان می‌خریدم. عاشق بچه بودم. خاطراتم یکی‌یکی بالا می‌آمد و چیزهای را توی دلم زنده می‌کرد. دلم داشت نرم می‌شد. تلاش کردم عقلم را هم متقاعد کنم که یک خانم با دختر معلولش روی ویلچر از جلویم رد شد. این صحنه آب یخی بود روی سرم. همه وجودم داد می‌زد: «فریده، تو نمی‌تونی. تو طاقت بچه معلول نداری.» شب دوباره با مرتضی حرف زدیم. قرار شد فردا دوباره دکتر بروم و بچه را سقط کنم. نیمه‌شب با صدای جیغم، مرتضی هم از خواب پرید. نفسم بالا نمی‌آمد. دست‌وپایم می‌لرزید.

مرتضی، دخترمون و توی خواب دیدم. زنده بود. راه می‌رفت، اما سر نداشت.

بدنم به رعشه افتاد. مرتضی بغلم کرد.

فریده چیزی نیست. فقط خواب بود. نترس.

شکم سفت شده بود. بچه هم انگار ترسیده بود و خودش را جمع کرده بود. تا صبح خواب به چشم‌هایم نیامد. روز بعد، مطب دکتری که آدرسش را گرفته بودم رفتم. متخصص زنان و زایمان بود. می‌خواستم یک راه مطمئن برای سقط پیدا کنم. مطب دکتر شلوغ بود. چند ساعتی منتظر نشستیم. کف دست‌هایم عرق می‌کرد. دهانم خشک می‌شد. چند بار آب خوردم، بلکه جگرم خنک شود. خانمی که کنارم نشسته بود شکلات دستم داد. شکم برآمده‌اش با چروک‌های گوشه چشمش جور در نمی‌آمد. با خودم گفتم: «فریده، خودتم چند ماه دیگه این شکلی می‌شی!» شکلات را دهانم گذاشتم و پرسیدم: «به سلامتی چند ماهه این؟» چهره‌اش باز شد. صورتش را خنده پوشاند.

شیش ماه و تموم کردم.

به‌زحمت خودش را روی صندلی جابه‌جا کرد.

گفتم: «مبارکتون باشه. سختتون نیست؟»

گوشه چشمش اشک جمع شد. «هفته ساله خواب این روزا رو می‌بینم. صد برابرم سخت باشه به جونم می‌خرم.» حس کردم بچه درون شکمش حرکت کرد، لبخند زد و گفت: «هر

بار

تکون می‌خوره انگار دنیا رو بهم می‌دن.»
خانمی که پشت سرمان بود سرش را جلو آورد.

دست راستت روی سر من باشه. از بس اومدم و رفتم خسته شدم. منم پونزده ساله حسرت بچه دارم.

درد دل‌هایشان شروع شد. از آزمایش‌ها و آی‌وی‌اف‌ها و سونوگرافی‌هایشان گفتند. از هزینه‌های زیادی که کردند. من دیگر صحبت نکردم. حتی نگاهشان نکردم. از آن‌ها خجالت می‌کشیدم. چیزی که آرزوی آن‌ها بود را من به راحتی داشتم، ولی آن را نمی‌خواستم. داخل اتاق دکتر رفتم. دکتر گفت: «بفرمایین؟ مشکلتون چیه؟»

من... من می‌خواستم...

آن دو خانم انگار از پشت در به من زل زده بودند. سنگینی نگاهشان زبانم را بند آورد.

می‌خواستم چکاپ بشم. باردارم.

دکتر پرونده بارداری برای من تشکیل داد. بیمارستان خودمان رفتم. وکیلی بدوبدو جلو آمد.

فریده چی کار کردی؟ بچه رو سقط کردی؟

بغلش کردم و گریه کردم.

نتونستم. نمی‌تونم بچه رو سقط کنم.

وکیلی صورتم را بوسید.

فدات شم. تو بچه سقط کن نیستی. دل این کارو نداری. دیگه دنبالشم نرو.

وکیلی درست می‌گفت. آدمی نبودم که به راحتی بتوانم بچه را سقط کنم. اما دلم هم با ننگه داشتن بچه نبود. هنوز توی برزخ سقط کردن یا ننگه داشتن بچه دست‌وپا می‌زدم. وقت ملاقات بود. بالای سر یکی از بیمارها روحانی جوانی ایستاده بود. به بهانه سر زدن به بیمار، کنار آن‌ها رفتم. نفس عمیقی کشیدم.

حاج آقا می‌تونین زحمت یه استخاره رو بکشین.

توی دلم غوغا بود. اما نگذاشتم توی صورتم خودش را نشان بدهد. آن آقا قرآن را باز کرد. یک نگاه به من کرد و یک نگاه به صفحه قرآن. صدایش را پایین آورد و آرام گفت:

«خانوم معصیته. نیتتون معصیته. هر چیزی هست ازش برگردین.» دخترم توی شکم تکان خورد. لب‌هایم را گزیدم. «خداپا خودت کمکم کن.»

شب، محمد و مهدی را خواباندم. به مرتضی گفتم: «مرتضی هر کار می‌کنم نمی‌تونم دلم و یکدل کنم. من نمی‌تونم گناه سقوط به گردن بگیرم. اصلاً تو تصمیم بگیر. تو بگو بچه رو سقط کنیم یا نه؟»

اسم گناه و معصیت رنگ صورت مرتضی را عوض کرد. جواب داد: «من هیچ گناهی گردن نمی‌گیرم. هر تصمیمی می‌خوای بگیر.»

آن شب جنین تکان‌های شدید می‌خورد. خودش را به در و دیوار شکم می‌کوبید، مثل بچه‌ای که ترسیده، مثل همان روز که مهدی پشت درمانده بود و من صدایش را نمی‌شنیدم.

آنقدر با مشت به در زد تا صدایش را شنیدم.
جانمازم را پهن کردم. پیشانی‌ام را روی مهر گذاشتم. گریه کردم.
«خدايا، با تو معامله می‌کنم. امانت تو رو هرطوری هست نگه می‌دارم. تو هم دستم و بگیر. کمکم کن. هرچی رو بهترین می‌دونی برای من و این بچه رقم بزن.»
عروسک توی شکمم آرام گرفت. دستم را روی شکمم گذاشتم. دلم آرام گرفته بود. با دخترم حرف زدم.

قشنگم! خانوم کوچولوی من! عروسکم. دوستت دارم.

چند هفته‌ای که گذشت حالت‌های تهوع هم کمتر شد. برخلاف دو بارداری قبلی، حالم خوب بود. خوب غذا می‌خوردم. توی بیمارستان بستری نشدم. کم‌کم مهرش به دل مرتضی هم افتاده بود. می‌گفت: «دخترم مهربونه! از حالا هوای مامانش و داره. اذیت نمی‌کنه.»
هفته سی‌وششم بارداری بودم. چند روزی بود آموزشگاه رانندگی می‌رفتم. تا گواهی‌نامه بگیرم. توی آموزشگاه دردهای زایمانم ناگهان شروع شد. مضطرب شدم. هنوز چند هفته‌ای برای زایمان وقت داشتم. تا بیمارستان برسیم فکر می‌کردم بچه وقتی به دنیا بیاید. حتماً باید چند روز توی دستگاه باشد. یا به احتمال زیاد چون نارس است، زردی می‌گیرید و باید بستری شود. اما دخترم کاملاً رسیده بود و نیاز به دستگاه پیدا نکرد. از در بیمارستان که بیرون آمدم. نزدیک بیست نفر از اقوام و دوستان به استقبال آمده بودند.
مرتضی تمام بیمارستان و مجتمع مسکونی‌مان را شیرینی داده بود. حتی آموزشگاه رانندگی هم رفته بود و برای آن‌ها شیرینی برده بود. مرتضی طوری به مریم نگاه می‌کرد و بویش می‌کرد، انگار دارد یه گل را بو می‌کند.

محمد و مهدی، یکی بالای سر بچه می‌نشست، آن یکی پایین پایش می‌نشست و می‌گفتند: «خواهرمون عروسکه، باید مواظب باشیم نشکنه.»
مریم را بغلش می‌کنم. روی سینه‌ام می‌گذارم شیر بخورد. با چشم‌های براق مشکی‌اش توی چشم نگاه می‌کند. با چشم‌هایش حرف می‌زند. عشقی که برای بزرگ کردن او دارم برای دو تا بچه قبلی تجربه نکرده بودم.
مریم پنج‌ساله شده بود. مرتضی دنبال آچارهایش می‌گشت و به پسرهای غر می‌زد که وسایلش را بی‌اجازه برمی‌دارند. محمد گفت: مامان! آخه این چه مرد بداخلاقیه که باهاش ازدواج کردی؟
مریم زیر گریه زد. دوید مرتضی را بغل کرد.

بابای من اینقدر زحمت می‌کشه، نباید بهش چیزی بگین.»

تندتند صورت مرتضی را بوس می‌کرد. مرتضی محکم بغلش کرد. آنقدر صورت مریم را بوس کرد که مریم قرمز شد. با هر بوسه‌ای قربان صدقه مریم می‌رفت.
محمد و مهدی، زیر زیرکی می‌خندند. خودشان هم عاشق مریم هستند.
به اتاق استراحت پرستارها می‌روم. لقمه‌ای که مریم برابم گرفته‌است را درمی‌آورم. بوی کتلت و ریحان‌های زیر نان اشتهايم را باز می‌کند. عروسک من پانزده‌ساله شده است. بیشتر اوقات من و مرتضی با هم می‌گوییم زندگی قبل از او، برای ما چطور بود.

**در صورت تمایل به مطالعه کامل کتاب پناهم
باش، به خانه های بهداشت یا پایگاه های سلامت
پزشک خانواده یا مراکز خدمات جامع سلامت
مراجعه نمایید.**